

# ملت عشق



الیف شافاک  
ترجمه ارسالان فصیحی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۹

## شمس

### کاروانسرای نزدیک سمرقند، شعبان ۶۳۹

باز امشب سر شام به درون عالم دیگر کشیده شدم. این بار چیزهایی که دیدم چنان زنده، چنان واقعی، چنان براق بودند که...

خانه‌ای بزرگ که حیاطش پر بود از گل‌های زرد زیبا. در وسط حیاط چاهی که خنک‌ترین آب دنیا از آن می‌جوشید... آخر پاییز، ماه کامل در آسمان، شبی رزآلود... چند حیوان که به تاریکی زنده‌اند در میانه می‌گشتند؛ جغد، خفاش، گرگ، بعضی در حال خواندن، بعضی در حال زوزه کشیدن... مدتی بعد مردی میانسال از خانه بیرون آمد، پهن‌شانه، نگاهش آرام، چشم‌های عسلی‌اش دوخته شده بر اعماق. بر صورتش سایه‌ای غلیظ، در چشمانش غمی بی‌مثال...

به چپ و راست چرخید و صدا زد: «شمس، شمس، کجایی؟»

بادی دیوانه‌سر وزید، ماه پشت ابرها پنهان شد، گویی طبیعت هم پرهیز می‌کرد از این‌که شاهد اتفاق‌ها باشد. آواز جغدها خاموش شد، بال خفاش‌ها از حرکت ایستاد، آتش اجاق حتی دیگر صدای ترق تروق درنیآورد. سکوت مطلق، سکون بر همه دنیا حاکم شد.

مرد آهسته‌آهسته به نزدیک چاه آمد، خم شد و تا ته چاه را نگاه کرد. زمزمه

کرد: «شمس، عزیزتر از جانم، نکند آن جایی؟»

دهانم را باز کردم تا پاسخ بدهم، اما صدایی از میان لبانم خارج نشد. مرد بیش‌تر خم شد و با دقت ته چاه را وارسی کرد. ابتدا جز آب‌های تاریک چیزی ندید. بعد یکباره آن پایین متوجه دستم شد که مثل کلکی که بعد از طوفان روی دریا تکان بخورد و با تکان خوردنش دریا را مواج کند آواره و سرگردان روی آب می‌گشت. به دنبالش متوجه یک جفت چشم شد که بالا را نگاه می‌کردند. چشم‌ها، چشم‌هایم، از ته چاه به ماه کامل نگاه می‌کردند که از پشت ابرها درآمد بود.

از جایی که انداخته بودندم به ماه نگاه می‌کردم، طوری که انگار از آسمان پرس و جو می‌کردم که قاتلم کیست.

مرد روی زانوانش افتاد؛ به سینه‌اش می‌کوبید و فریاد می‌زد: «کشتندش! شمس را کشتند!»

در همان لحظه سایه‌ای از پای بوته‌ای خزید و آمد، مانند گربه‌ای وحشی موزیانه و با ظرافت از دیوار حیاط گذشت. مردی که در حیاط بود متوجه قاتل نشد. زیر بار غم و غصه فریاد می‌زد و هر چه بیش‌تر فریاد می‌زد مثل آینه‌ای که راز را نگه نداشته ترک می‌خورد و می‌شکست. فریادش مثل خرده‌شیشه‌های تیز به چهار طرف پخش می‌شد و شب را سوراخ‌سوراخ می‌کرد.

«بروید کنار ببینم! مرد، مگر دیوانه شده‌ای؟ چرا مثل گوساله‌های دیوانه فریاد می‌زنی؟»

«...»

«مگر با تو نیستم پسر؟ این سر و صدا را تماشا کن! وگرنه می‌اندازمت

بیرون.»

«...»

«مگر کری، نمی‌شنوی چه می‌گویم؟ گفتم ببر، ببر دیگر!»

خودم را به نشنیدنِ صوت داودی‌ای زدم که بیخ گوشم داد می‌زد، فقط

برای آن‌که بتوانم کمی بیش‌تر در عالم دیگر بمانم. کنجکاو بودم بدانم چطور مرده‌ام. علاوه بر این، می‌خواستم این مرد را که چشمانش اندوه خالص بود یک بار دیگر ببینم. چه کسی بود؟ با من چه نسبتی داشت، در شبی پاییزی برای چه دنبالم می‌گشت؟

اما برای گذشتن از دروازهٔ عالم دیگر فرصت نماند، یکی دستم را گرفت و چنان با شدت تکانم داد که لحظه‌ای با خود گفتم الآن است که دندان‌هایم بریزد. این شد که با زور به این دنیا کشیده شدم.

آهسته‌آهسته، بی‌میل و رغبت، چشم‌هایم را باز کردم. صاحبِ صوتِ داودی را دیدم که بالای سرم ایستاده. مردی قدبلند و چاق بود؛ ریش جوگندمی و سیل از بناگوش دررفته‌ای داشت که نوک‌هایش را چرب کرده بود. شناختمش: کاروانسرادار بود. در یک لحظه متوجه دو چیز شدم: به داد و فریاد راه انداختن، زورگویی و زهر چشم گرفتن عادت داشت، و الآن از خشم خون جلو چشم‌هایش را گرفته بود.

پرسیدم: «چی شده؟ برای چی دستم را می‌کشی؟»

کاروانسرادار غرولندکنان گفت: «می‌پرسی چی شده؟ باید از تو پرسید چی شده. می‌گفتم جیغ زدن را تمامش کن. این‌طوری مشتری‌ها را فراری می‌دهی.»

همان‌طور که می‌کوشیدم از دست‌های منگنه‌وارش خلاص شوم با صدایی گرفته پرسیدم: «راست می‌گویی؟ جیغ می‌زدم؟»

«چه جور هم! کمی قبل مثل خرسی خاکستری که تیغ به پنجه‌اش فرو رفته باشد نعره می‌زدی؛ گفتم الآن است که سقف روی سرمان پایین بیاید. تو چه‌ت شد یکدفعه‌ای؟ همان‌طور که غذا می‌خوردی خوابت برد، لابد کابوسی چیزی دیده‌ای.»

می‌دانستم تنها توضیحی که ممکن است به نظر کاروانسرادار منطقی